

نشر کتب الکترونیکی

بسم الله الرحمن الرحیم



خلاصه
رومانهای
بزرگ
جهان
فهرست های هشتم

جان اشتاین بک

خوشه‌های خشم

اثر جان اشتاین بک

کتاب
KALAM

خوشه‌های خشم

اثر جان اشتاین بک

کتاب‌همشهری

از مجموعه خلاصه رمان‌های بزرگ جهان

 eBook

نشر کتب الکترونیکی

انتشار الکترونیکی توسط نشر کتب الکترونیکی

نشر و گسترش این کتاب موجب امتنان خاطر است.

بهار ۱۳۸۸

درباره نویسنده و اثر

جان اشتاین بک (۱۹۶۸ - ۱۹۰۲) داستان‌نویس آمریکایی دو دوره متفاوت از زندگی را تجربه کرد: در دوره اول بسیاری آثارش در حمایت از رنجبران و فقیران بود: آثاری همچون خوشه‌های خشم در ۱۹۳۹ (که انتشار آن مالکان و مقامات آمریکا را به خصوص در دو ایالت اوکلاهما و کالیفرنیا خشمگین کرد)، در نبردی مشکوک، مروارید، راسته کنسروسازها و غیره که اکثراً درباره کارگران و کشاورزان و مردم فقیر کالیفرنیاست. اما در دوره دوم و در اوج ثروت و رفاه، ناگهان مردمی را که شهرت او را به دوش کشیده بودند به یکباره فراموش کرد.

از طرف دیگر در همین دوره در یک چرخش ناگهانی به حمایت علنی از جنگ‌افروزان کشورش در ویتنام برخاست. دوره اول زندگی خصوصی اشتاین بک چندان سعادت‌مند نبود. در ابتدای جوانی برای به دست آوردن نان مثل کارگران روزمزد و کشاورزان فقیر کار می‌کرد. بعدها نیز تحصیلات دانشگاهی‌اش را بدون گرفتن مدرک رها کرد. با نوشتن رمان موش‌ها و آدم‌ها (۱۹۳۷) شهرتش از آمریکا فراتر رفت و هنگامی که دو سال بعد خوشه‌های خشم را منتشر کرد شهرتش جهانگیر شد و آثارش به همه زبان‌ها در سراسر دنیا ترجمه و در میلیون‌ها نسخه

منتشر شد. نکته دیگر اینکه متاسفانه استاین بک در دوره دوم زندگی اش ادبی اش که از سال ۱۹۵۲ شروع شد اثر برجسته‌ای منتشر نکرد اما طنز روزگار در این است که جایزه ادبی نوبل در این دوره به خاطر انتشار اثر ضعیفش با نام زمستان ناخشنودی ما به وی اعطا شد.

خوشه‌های خشم

تام جود بعد از مدت‌ها که در زندان بود در نزدیکی کشتزار پدرش از کامیون سرخرنگ شرکت اُکلاه‌ماسیتی ترانسپورت پیاده شد. تام سی ساله بود و چشمانی میشی داشت.

کلاهی بر سر گذاشته و لباسی خاکستری رنگ و ارزان پوشیده و پوتین نظامی نوپیی به پا کرده بود. این‌ها لباس‌هایی بود که در زندان به او داده بودند. چهارسال پیش، تام جود هنگام دفاع از خودش، کسی را با بیل کشته و به هفت سال زندان در مک آلسټر محکوم شده بود. اما اینک با دادن تعهد، سه سال زودتر از موقع آزاد شده بود و می‌خواست به مزرعهٔ پدرش برگردد.

اواخر ماه می بود و هوا گرم و سوزان. وقتی تام از وسط زمینهای زراعی می‌گذشت، لاک‌پشتی را که چرخ جلو کامیونی به بیرون از جاده پرت کرده بود، پیدا کرد. تام می‌خواست لاک‌پشت را برای برادر کوچکش سوغاتی ببرد.

مدتی که در میان گرد و خاک‌های نرم جادهٔ خاک‌آلودی که از میان کشتزارها می‌گذشت پیش رفت. عرق از سر و پایش می‌ریخت. کمی پایین‌تر از جاده چشمش

به بید بی‌قواره و خاک‌آلودی افتاد. قدم‌هایش را تند کرد تا با پناه بردن زیر درخت از آفتاب بگریزد. اما نزدیک درخت، مردی را دید که زیر درختی نشسته است. مرد صورتی استخوانی، پیشانی بلند، گونه‌هایی بی‌مو و برنزه، موهایی خاکستری و ژولیده داشت. مرد موخاکستری مدتی به تام زل زد و بعد او را شناخت. گفت: شما تام جود پسر بابا تام نیستید؟

تام گفت بله. مرد گفت: مرا یادتان نمی‌آید. اما من پدر روحانی محله شما هستم. تام گفت: عجب! پس شما کشیش کیسی هستید. آن مرد گفت: بله اما حالا جیم کیسی هستم. دیگر نور خدا در دلم نیست. دیگر موعظه را گذاشتم کنار. دیگر قلبم صاف نیست. شما مسافرت بودید؟ من که خیلی وقته اینجاها نبودم. تام گفت که چهار سالی در زندان بوده و دوباره به خانه برگشته تا کاری بگیرد و به زندگی‌اش برسد.

کیسی گفت: خیلی وقت است پدرت را ندیده‌ام. دوست دارد او را ببینم. بعد از جا بلند شد و کفش‌هایش را به پا کرد و دنبال تام راه افتاد تا با هم به مزرعه خانواده جود بروند. آنها با هم یک مایلی پیش رفتند اما وقتی از پشته‌ای گذشتند و به مزرعه خانواده جود رسیدند، در ردیف خانه‌های کوچک پرنده پر نمی‌زد. تام گفت: انگار اتفاقی افتاده. هیچ کس نیست.

مباشران مالک بزرگ، خانواده تام را نیز مثل دیگر کشاورزان از زمینشان بیرون کرده بودند. چون آن سال، گرد و غبار روی محصولات را گرفته بود و آفتاب داغ، گیاهان را خشک کرده بود و آنها هم مثل دیگران محصول زیادی به دست نیاورده

بودند تا اجاره‌شان را پردازند. چند سال پیش کشاورزان مجبور شده بودند پنبه بکارند. اما چون قادر نبودند زمین را یک سال به آیش بگذارند تا قوت بگیرد، خاک زمین فرسوده شده بود.

به همین دلیل مالکان بزرگ یا بانک‌ها، دیگر حاضر نبودند از اجاره‌هایشان بگذرند. آنها مباشرانشان را فرستاده بودند تا کشاورزان را از زمین‌های اجاره‌ای، بیرون کرده و خانه‌هایشان را خراب کنند. البته بعضی از مباشرها مهربان بودند، بعضی خشمگین و بعضی نیز ظالم و بی‌عاطفه. اما همه غلام بانک‌ها بودند. می‌گفتند: مجبوریم. بانک یا شرکت احتیاج دارد. زمین‌هایش را می‌خواهد.

کشاورزان گفتند: می‌خواهید چکار کنیم؟ ما که نمی‌توانیم از سهم کشت خودمان کم کنیم. همه‌مان نیمه سیر هستیم. بچه‌هایمان همیشه گرسنه‌اند، لباسمان تکه تکه است. آخر ما چه خاکی به سرمان بریزیم؟ ما سال‌هاست که روی این زمین‌ها کار کرده‌ایم. ما اینجا به دنیا آمده‌ایم. درست است که چند سال پیش وام بانک را نپرداخته‌ایم، و حالا بانک مالک زمین‌هایمان شده، اما ما همیشه اجاره‌مان را پرداخته‌ایم. لطفاً صبر کنید تا سال دیگر.

اما بانک‌ها این چیزها را نمی‌فهمیدند. آنها می‌خواستند فقط یک نفر حقوق‌بگیر را با یک تراکتور در زمین بگذارند تا پس از جمع‌آوری محصولات، زمین‌ها را بفروشند.

کشاورزان گفتند: پس ما هم دست به تفنگ می‌بریم. مباشران هم گفتند: آن وقت، اول با کلانتر و بعد با ارتش طرف هستید. اگر در زمین‌های بانک بمانید دزدید و اگر کسی را بکشید می‌شوید آدمکش. پس بهتر است هرچه زودتر بروید. کشاورزها

گفتند: کجا برویم؟ چه جوری برویم. ما که پول نداریم؟ مباشرها گفتند: اگر راه بیفتید شاید به پنبه‌چینی پاییز برسید. راستی چرا به غرب نمی‌روید؟ به کالیفرنیا. آنجا همه جا باغ است و کار میوه‌چینی هست. زن‌ها از شوهرانشان می‌پرسیدند: کجا می‌رویم. اما کشاورزهای زخم خورده و خشمگین نمی‌دانستند.

کیسی و تام ایستاده بودند و مزرعه را نگاه می‌کردند. همه چیز مزرعه را تراکتور ویران کرده بود. به زور وارد خانه نیمه ویران شدند. تام گفت: یا همه از اینجا رفته‌اند یا مرده‌اند. حتماً اتفاق بدی افتاده. اما انگار همسایه‌ها هم رفته‌اند و گرنه تخته‌های به این خوبی دست نخورده باقی نمی‌ماند.

چند دقیقه بعد، کیسی که به دشت نگاه می‌کرد مردی خاک‌آلود را از دور دید که نزدیک می‌شد. مرد به جلوی خانه رسید و آنها او را که از اهالی بود شناختند. مرد برای آنها تعریف کرد که چطور بانک‌ها با انداختن تراکتورها در مزارع و خراب کردن همه چیز، همه را به زور فراری داده بودند. اما خود او با اینکه همه خانواده‌اش رفته بودند تنها کسی بود که آن طرف‌ها مانده بود. خانواده تام نیز همه پیش عموجان بودند. مرد گفت: رفتند تا یک ماشین باری بخرند و چند روز دیگر بروند به طرف غرب. همه کشاورزها دارند می‌روند. هشت مایل که بروی می‌رسی به خانه عموجان. همه آنجا هستند. راه دور بود. تام و کیسی و مرد روستایی تصمیم گرفتند شب را در همان خانه ویران به صبح برسانند.

صبح تام و کیسی از جاده‌ای که چرخ ماشین‌ها و گاری‌ها در مزرعه به وجود آورده بود به طرف خانه عموجان به راه افتادند. مدتی که رفتند تام گفت: نمی‌دانم این‌ها

چطور خودشان را در خانهٔ عموجان جا می‌کنند. آنجا فقط یک اتاق و یک انبار دارد. باید روی هم سوار شوند. کشیش گفت: تا آنجا که یادم می‌آید عمو جان، زن و بچه نداشت.

افق در مشرق سرخ رنگ بود که آنها به خانهٔ عمو جان رسیدند. از دودکش زنگ زدهٔ خانه دود بیرون می‌آمد و یک کامیون در حیاط بود و یک عالم اثاثیه هم جلوی خانه روی هم تلنبار شده بود. تام گفت: خدای من انگار می‌خواهند بروند. از پنبه‌زار گذشتند و پا به حیاط خانه گذاشتند. پدر تام در کامیون ایستاده بود و به آخرین تخته‌های بارگیر میخ می‌زد. پدر تام، ریشی انبوه و پوستی سبزه داشت و لاغر و کم‌باریک بود. پیرمرد، به محض دیدن تام با نگرانی پرسید: تام فرار کردی؟ تام گفت: نه، تعهد دادم و آزادم. همهٔ مدارکم هم باهام هست.

پدر تام چکش را زمین گذاشت و گفت: ما می‌خواهیم برویم کالیفرنیا. اسباب‌ها را هم بار می‌زنیم. اما مادرت از ترس اینکه تو را نبیند نمی‌خواست بیاید کالیفرنیا. حالا تو هم با ما می‌آیی. برویم غافلگیرشان کنیم. تام گفت: پدر، کشیش کیسی را که یادت هست. او هم با ما می‌آید. پدر تام به کشیش کیسی خوش‌آمد گفت و سپس همگی با هم رفتند که مادر تام را ببینند و صبحانه‌ای بخورند. مادر با دیدن تام همان‌طور که داشت صبحانه را حاضر می‌کرد دهانش نیمه باز ماند. بعد خدا را شکر کرد و با نگرانی همان سؤال‌های پدر را از تام پرسید. بعد آرام شد اما شادی‌اش شبیه‌اندوه بود.

مادر پرسید: تام، توی زندان خیلی باهات بد رفتاری کردند؟ جوشی که نشدی؟ تام گفت: نه، نه. البته تا یک مدتی این جور بودم. می‌گذره. ولی وقتی دیروز دیدم چه بلایی سر خانه‌مان آورده اند... مادر گفت: تام فکر نکن تنهایی می‌شود جلویشان ایستاد. سگ‌گشت می‌کنند. اما اگر همه آن چند صد هزار نفری را که مثل ما در به در کردند جلویشان ایستاده بودند جرات این کار را نداشتند. خانه‌مان را با خاک یکسان نمی‌کردند و مجبور نمی‌شدیم دار و ندارمان را بفروشیم.

در همین موقع، پدر بزرگ تام با شلوار سیاه پر از وصله و پیراهن آبی و پاره پوره‌اش که دگمه‌هایش را نینداخته بود، از راه رسید و بعد هم مادر بزرگ که پدر بزرگ خیلی ازش حساب می‌برد آمد. همراهش نوآ پسر بزرگ خانواده هم بود. نوآ آدمی کم حرف و آرام و شبیه آدم‌های ابله بود، سر و بدن و ساق‌های بدترکیبی داشت. چون شبی که به دنیا می‌آمد، فقط پدر تام کنار مادرش بود و پدر به جای یک ماما اما با ناشیگری نوآ را به دنیا آورده بود. حالا هم پدر از خجالت همیشه به نوآ بیشتر محبت می‌کرد.

صبحانه که خوردند تام و پدر راه افتادند طرف کامیون توی حیاط. پدر به تام گفت: قبل از خرید کامیون، آل نگاهش کرد. می‌گه هیچ عیبی ندارد. می‌دانی که آل پارسال راننده کامیون بود. می‌تواند ماشین را تعمیر هم بکند. آل برادر تام و پسری شانزده ساله بود و حالا سر کار نمی‌رفت و روز و شبش را با ولگردی می‌گذراند. تام خودش کاپوت کامیون را بالا زد و نگاهی به آن کرد و گفت: خود من توی زندان راننده کامیون بودم. و پرسید: عمو جان کجاست؟ پدر گفت عمو جان پیش از آفتاب با روزاشارن، روتی (خواهر دوازده ساله تام) و وینفیلد (برادر ده ساله تام) رفته‌اند تا

مقداری مرغ و جوجه و ائاثیه بفروشدند. تام گفت: اما من اصلاً ندیدمش. پدر گفت: آخر تو از بزرگراه آمدی. روزاشان در خانه کانی ریورز است. آخ، یعنی تو نمی‌دانی. خواهرت با کانی ریورز عروسی کرده. کانی را که یادت می‌آید؟ پسر خوبیه، نوزده سالش است. خواهرت هم حامله است. بچه‌اش چهار پنج ماهه است.

تام پرسید: کی می‌خواهید بروید به غرب؟ پدر گفت: فکر کنم فردا صبح بتوانیم همه ائاثیه را بار کنیم و حرکت کنیم. از اینجا تا کالیفرنیا دو هزار مایل است. اما ما پول زیادی نداریم. تو پول داری؟ تام گفت: همه‌اش دو، سه دلار. پدر گفت: ما هر چه داشتیم فروختیم. همه‌اش شد ۲۰۰ دلار. کامیون را ۷۵ دلار خریدیم. بارگیرش را من و آل بهش وصل کردیم. فکر کنم یک چیزهای ماشین را هم باید توی راه گیر بیاوریم.

مادر گفت: تام، توی کالیفرنیا کارمان رو به راه می‌شود. تام گفت: چرا نشود. مادر گفت: من اعلامیه‌هایی را که پخش می‌کردند دیدم. نوشته بود آنجا هم کار زیاد است هم مزد خوب می‌دهند. برای چیدن انگور و پرتقال هلو یک عالمه کارگر می‌خواهند. اگر نگذارند چیزی بخوریم می‌توانیم گاهی یک هلوی کوچک و لهیده کش برویم و بخوریم. اما می‌ترسم همه‌اش کلک باشد. پدرت می‌گفت باید دو هزار مایل برویم. از روی تمام تپه‌ماهورها و کنار کوه‌ها باید بگذریم. تام به نظرت این همه راه چقدر وقت می‌خواهد؟ تام گفت: نمی‌دانم. پانزده روز و اگر شانس بیاوریم ده روز...

آل با پدر رفتند باقی وسایل اضافی را بفروشنند. موقع رفتن آل به پدر گفت: پدر شنیدم تام در زندان تعهد داده که از این ایالت خارج نشود. وگرنه می‌گیرندش و باز سه سال می‌اندازندش توی هلفدونی. پدر گفت: واقعاً؟ خدا کند دروغ باشد. ما به تام خیلی احتیاج داریم.

شب آنها نزدیک کامیون دور هم نشستند تا مشورت کنند. همه خانواده بودند: پدر و مادر تام، دامادشان کانی که مردی بود جوان و لاغر با چشمانی آبی و کارش کارگری بود، تام، پدر بزرگ و مادر بزرگ، عموجان که پنجاه ساله، غمگین و ساکت و همیشه شرمسار بود و بدنی باریک و زورمند داشت، آل، وینفیلد بازیگوش، ولگرد و غرغرو، نوآ، روزاشارن - که موهای بافته شده دور سرش حلقه شده و تاج بوری را درست کرده بود - و بچه کوچک خانواده روتی. پدر تام گفت: فقط صد و پنجاه دلار پول داریم. ولی آل می‌گوید باید برای کامیون لاستیک‌های بهتری بخریم. تام به همه گفت کشیش کیسی هم با آنها می‌آید. پدر گفت: ما همه روی هم می‌شویم دوازده تا. مجبوریم سگ‌ها را ببریم که با آنها می‌شویم چهارده تا. کامیون برا اینهمه آدم جا ندارد. اما مادر و مادر بزرگ اصرار داشتند کشیش کیسی را هم ببرند. همه خانواده از اینکه می‌خواستند به کالیفرنیا بروند ذوق زده بودند.

همان شب، دام هایشان را کشتند و نمک زدند تا در طول سفر بخورند. مردها آنچه را که می‌شد روی هم بستند و بار کامیون کردند. مادر نیز به تام گفت هر چه برای غذا خوردن لازم است از توی آشپزخانه بردارد. با اینکه تصمیم‌گیری مشکل بود مادر صندوقی را که همه نامه‌ها، عکس‌های خانوادگی و بریده روزنامه‌های درباره محاکمه تام در آن بود را در آتش اجاق انداخت. اسباب و ابزارها را ته کامیون و

روی آن را جامه‌دان و وسایل آشپزخانه و روی همه نیز تشک‌ها را گذاشتند و روی باربر را با برزنت پوشاندند تا مسافرها از آفتاب و باران در امان باشند.

سپیده صبح که خواستند حرکت کنند، پدربزرگ که پشت انباری نشسته بود نمی‌خواست بیاید. گفت: من نمی‌گویم شما بمانید. شما بروید. اما من می‌مانم. این ملک خوب نیست، اما وطن من است. من توی خانه خودم می‌مانم. پدر گفت: نمی‌شود. تراکتورها این زمین را زیر و رو می‌کنند. کی به شما می‌خواهد غذا بدهد و از شما پرستاری کند. می‌میرید. اما پدربزرگ راضی نمی‌شد. پدر و مادر با هم یواشکی مشورت کردند و بعد موقعی که به او صبحانه می‌دادند در قهوه‌اش شربت خواب‌آور ریختند و وقتی پدربزرگ خوابش برد او را هم سوار کامیون کردند و روی بارها خواباندند و بعد راه افتادند. قرار شد هر بار دونفر نوبتی جلو، کنار راننده بنشینند و بقیه عقب کنار بارها باشند. کامیون سنگین بود و آنها آهسته در گرد و غبار به سوی جاده بزرگ و غرب پیش می‌رفتند.

مدتی بعد کامیون آنها ناله‌کنان، به طرف مرز ایالت پیش رفت. جاده ۶۶ بزرگراه مهاجران و کسانی بود که از غرش تراکتورها و زمین‌های ویرانشان در اوکلاهما می‌گریختند. ۳۰۰ هزار نفر با پنجاه هزار ماشین زهوار در رفته در جاده روان بودند. اما راننده‌هایی که کامیون‌ها و ماشین‌های پر از بار را می‌راندند مظطرب و دلواپس بودند. نمی‌دانستند فاصله شهرها چقدر است و آیا آذوقه و پول کافی دارند و ماشین‌هایشان طاقت خواهد آورد تا به باغ‌های میوه برسند یا نه. آیا پولی برای بنزین برایشان می‌ماند.

وقتی خانوادهٔ جود به یکی از پمپ بنزین‌های سر راهی رسیدند تا بنزین بخرند و آب بردارند، فهمیدند که روزی پنجاه، شصت کامیون (مثل آنها) از آنجا رد می‌شود تا به طرف غرب بروند و راننده‌های آنها هم از صاحب آنجا تقاضای بنزین می‌کنند. ولی چون پول ندارند، اسباب و اثاثیه و حتی کفش‌هایشان را می‌دهند و بنزین می‌گیرند. مامور پمپ بنزین گفت: مردم مثل مور و ملخ توی جاده ریخته اند. آب می‌گیرند. اتاق‌ها را کثیف می‌کنند. اگر هم بتوانند چیزی کش می‌روند. حتی بنزین گدایی می‌کنند تا بتوانند به راهشان ادامه بدهند.

آل که کامیون را می‌راند با نگرانی و تمام وجود به صداهایی که از موتور ماشین در می‌آمد گوش می‌داد تا فوری بیاید پایین و عیب و ایراد ماشین را رفع کند. وقتی تام خواست جای آل را بگیرد آل گفت: مواظب باش روغن کم نکند تام. یواش برو. تام لبخندی زد و گفت: مواظبم، دلواپس نباش. در راه مادر به تام گفت خیلی نگرانم است. چون می‌ترسید تام را به خاطر بیرون رفتن از ایالت دوباره بگیرند و به زندان بیندازند. تام گفت: مادر، این باز هم بهتر از این است که بمانم و از گرسنگی بمیرم. تازه از شهر بتانی گذشته بودند که با دیدن ماشین کهنهٔ سفری و چادری در کنار یک نهر، تام کامیون را نگه داشت تا آنها هم در آنجا چادر بزنند. تام پایین که آمد، مرد لاغری را که صورتی استخوانی داشت دید که روی موتور ماشین خم شده است.

از او پرسید: می‌شود اینجا چادر زد؟ شب ماندن اینجا ممنوع نیست؟ مرد که نامش ویلسون بود با مهربانی گفت: چرا نمی‌شود. ما هم از همسایگی شما خوشحال می‌شویم. همه از کامیون پایین آمدند و با خانوادهٔ آقای ویلسون آشنا شدند. آن‌ها

هم مثل دیگران به کالیفرنیا می‌رفتند تا کاری پیدا کنند. همسر آقای ویلسون زنی ریزاندام بود. نوآ، عمو جان و کشیش کیسی شروع به پایین آوردن بار کامیون کردند و بقیه در کنار خانواده ویلسون چادر زدند. پدر بزرگ حالش بد بود. حال طبیعی نداشت و چانه و بدنش می‌لرزید. خانم ویلسون از آنها خواست او را به چادر آنها بیاورند. برای همین فوری پدر بزرگ را در چادر آقای ویلسون تاق باز روی تشکی خوابانند، اما پیرمرد تشنج داشت و فشار خونسش بالا بود. کم‌کم همه عضلات پدر بزرگ منقبض شد.

سپس ناگهان از جا پرید و بعد آرام شد و نفسش برید. پدر بزرگ سگته کرده بود. کشیش کیسی برای پدر بزرگ دعا خواند. همه خانواده جمع شدند و از آقای ویلسون تشکر کردند. آل و تام هم رفتند ماشین آنها را تعمیر کنند. همه مانده بودند با جنازه پدر بزرگ چه کنند. پدر گفت: برای این کار قانون هست. باید اطلاع داد. بعدش چهل دلار ازتان می‌گیرند و دفنش می‌کنند و گرنه مثل گداها خاکش می‌کنند.

اما آنها نمی‌خواستند چهل دلار بدهند چون فقط صد و پنجاه دلار پول داشتند و می‌ترسیدند قبل از اینکه به به کالیفرنیا برسند پولشان تمام شود. اما در ضمن نمی‌خواستند پدر بزرگ مثل گداها به خاک سپرده شود. پدر گفت: پدر بزرگ، پدرش را با دست‌های خودش خاک کرد. بعضی وقت‌ها نمی‌شود طبق قانون عمل کرد. تام گفت: من می‌گویم روی یک تکه کاغذ بنویسیم این کیه و چه طوری مرده و بعدش باهاش دفن کنیم. پدر گفت خوب فکری است و مادر، پدر بزرگ را شست و با کمک خانم ویلسون کفن کرد. و بعد همان شبانه مشخصات و نحوه مرگ پیرمرد

را روی یک تکه کاغذ نوشتند و در یک قوطی مربای خالی گذاشتند و با پدر بزرگ دفن کردند. موقع دفن کشیش کیسی دعا می‌خواند. روتی و وینفیلد نیز با اشتیاق نگاه می‌کردند.

موقعی که دو خانواده شام می‌خوردند آقای ویلسون گفت: ما هم مجبور شدیم برادرم ویل را جا بگذاریم. ما زمین‌هایمان به هم چسبیده بود. اما هر دو رانندگی بلد نبودیم. همه چیزمان را فروختیم و ویل یک ماشین خرید. اما شب قبل از حرکت داشت تمرین رانندگی می‌کرد که ماشینش داغون شد. او هم دیگر پول نداشت و لچ کرد و نیامد. ما هم نمی‌توانستیم بمانیم. ۸۵ دلار هم بیشتر نداشتیم و نمی‌توانستیم آن پول را تقسیم کنیم. توی راه هم ماشین خراب شد و سی دلار دادیم برای تعمیرش. پشت سرش هم شمع‌ها و لاستیکش خراب شد. نمی‌دانم هرگز به کالیفرنیا می‌رسیم یا نه. حالا هم پت پت می‌کند. آل با غرور گفت: حتماً لوله بنزینش گرفته. درستش می‌کنم.

آقای ویلسون گفت: من اعلامیه‌هایی دیدم که می‌گفت توی کالیفرنیا خیلی به کارگرهای روزمزد احتیاج دارند. اگر پایمان به کالیفرنیا برسد من قول می‌دهم بعد از دو سه سال آن قدر پول گیرمان بیاید که بتوانیم یک خانه بخریم. پدر گفت: من هم این اعلان‌ها را دیدم. و از کیف پولش یک اعلامیه در آورد.

خانم ویلسون مریض احوال بود. برای همین به شوهرش گفت: اگر من ناخوش شدم شما راهتان را بگیرید و بروید. مادر گفت: نه، هر اتفاقی برایتان بیفتد ما مواظبتان هستیم.

روز بعد آل ماشین دست دوم آقای ویلسون را تعمیر کرد و آنها نیز همراه با خانواده جود، به طرف کالیفرنیا به راه افتادند. فاصله زیاد منزلگاه‌ها آنها را مجبور می‌کرد شبها چادر بزنند. روز بعد قبل از رسیدن به تگزاس به دو تا پمپ بنزین رسیدند و کنار یک اغذیه‌فروشی ایستادند تا کمی آب بردارند و نان بخورند. یکی از کارکنان اغذیه‌فروشی که دلش برای آنها سوخته بود، عمداً سه تا نان را ارزان به خانواده جود فروخت.

از تگزاس که می‌گذشتند، آل ماشین دوج آقای ویلسون را می‌راند و مادر و روزاشارن جلو در کنار او نشسته بودند. رزا شارن گفت: مادر وقتی رسیدیم باید میوه بچینیم و توی ده زندگی کنیم؟ من و کانی نمی‌خواهیم توی ده زندگی کنیم. ما می‌خواهیم توی شهر زندگی کنیم. کانی هم توی یک مغازه شاید هم توی یک کارخانه، کار گیر بیاورد. کانی می‌خواهد توی خانه درس بخواند تکنیسین بشود. شاید هم مغازه تعمیر رادیو برای خودش داشته باشد. ما می‌خواهیم هر وقت دلمان خواست برویم سینما. کانی می‌گوید شاید مرا ببرد زایشگاه. یک ماشین کوچک هم می‌خریم. من اتو برقی می‌خرم. برای بچه‌مان اسباب‌بازی و لباس نو می‌خریم. مادر گفت: ما نمی‌خواهیم شما از ما جدا شوید.

وقتی خانواده از هم بپاشد دیگر زندگی برای چه خوبه؟ در این موقع آل ناگهان صداهای ناجوری از موتور ماشین شنید و آن را کنار زد. تام نیز که کامیون را می‌راند، جلوی ماشین ایستاد. وقتی ماشین را نگاه کردند معلوم شد ماشین آقای ویلسون یا تاقان سوزانده. تام که همه جای ماشین را دیده بود گفت که تعمیر ماشین یک روز طول می‌کشد. پدر نگران تمام شدن پولشان و نرسیدن به کالیفرنیا

بود. آقای ویلسون گفت: ما را بگذارید و بروید. پدر گفت: نه، ما حالا دیگر قوم و خویش شدیم.

برای خرید وسایل یدکی باید هفتاد مایل برمی‌گشتند اما روز بعد نیز یکشنبه بود و همه جا تعطیل. تام پیشنهاد کرد که او و کیسی پیش ماشین بمانند و آن را تعمیر کنند و بقیه بروند. بعد هم آنها هم با ماشین به بقیه می‌رسند. همه قبول کردند. پدر هم گفت: راه بیفتیم. فایده ندارد همه اینجا بمانیم. تا شب می‌توانیم پنجاه مایل یا حتی صد مایل برویم. اما مادر با عصبانیت رفت و جک ماشین را برداشت و در حالی که آن را تکان می‌داد به پدر گفت نه من نمی‌آیم. من نمی‌گذارم خانواده از هم جدا شود. نمی‌گذارم خانواده از هم بپاشد. من آبرویت را می‌برم. من گریه و التماس نمی‌کنم دهنتم را خرد می‌کنم. اگر راست می‌گویی بیا جلو. همه منتظر بودند پدر از خشم بترسد اما کاری نکرد. تام گفت: باشد تو بردی مادر. حالا آن میله را بنداز زمین. آل این‌ها را با کامیون ببر هر جا آب و سایه بود چادر بزن و با کامیون برگرد اینجا. کشیش و من موتور را پیاده می‌کنیم. بعد دوتایی بر می‌گردیم سانتاروزا برای خریدن وسایل یدکی.

آل با کامیون و اسباب‌ها رفت و همه را به یک اردوگاه رساند و زودی برای کمک به تام آمد. آنها با کمک هم موتور ماشین را پیاده کردند و همان شب کیسی را کنار ماشین گذاشتند و به شهر برگشتند و وارد یک محوطه در کنار پمپ بنزینی که پر از ماشین‌های اوراکی بود، شدند. در آنجا ماشین دوج اوراکی نیز بود. سرایدار آن محوطه که مرد یک چشمی بود و دل پرخونی از اربابش داشت به آنها اجازه داد قطعاتی را که می‌خواستند از ماشین اوراکی جدا کنند و بردارند. آنها حتی یک چراغ

قوه از سرایدار آنجا خریدند و فوری با وسایل یدکی برگشتند. بعد زیر نور چراغ قوه ماشین دوج آقای ویلسون را تعمیر کردند و همان شبانه پیش بقیه خانواده در اردوگاه برگشتند. خانواده آنها در آن اردوگاه چادر زده بود.

تام ماشین دوج را کنار اردوگاه نگه داشت اما آل با کامیون از راه بین نرده اردوگاه رفت تو. تام رفت و با صاحب اردوگاه حرف زد. پدرهم آمد. صاحب اردوگاه گفت: اگر می‌خواهید اینجا چادر بزنید شبی نیم دلار برایتان تمام می‌شود. آب و هیزم هم تهیه کنید. دیگر هیچ کس باهاتان کاری ندارد. تام گفت: اما ما می‌توانیم توی سرازیری جاده بخوابیم و یک پاپاسی هم به کسی ندهیم. صاحب اردوگاه گفت: ولی معاون کلانتر شب همه جا را می‌گردد. شاید آدم ناجوری باشد. توی این مملکت قانونی هست که بیرون خوابیدن و ولگردی را قدغن کرده. پدر گفت: ما که پول دادیم. این پسر از خانواده خودمان است. ما صبح زود می‌رویم. صاحب اردوگاه گفت: برای ماشین باید پنجاه سنت دیگر بدهید. تام به پدر گفت: ما می‌رویم بیرون می‌خوابیم و فردا صبح به هم می‌رسیم. می‌شود آل بماند و عموجان با من بیاید؟ صاحب اردوگاه گفت: عیبی ندارد.

مرد ژنده پوشی که روی لبه ایوان نشسته بود و سر زانوهای شلوارش سوراخ بود از جا بلند شد و در حالی که می‌خندید به پدر گفت: می‌روید کالیفرنیا که مزد بگیرید؟ شاید می‌روید پرتقال و هلو چینی نه؟ اما من دارم از زور گرسنگی از آنجا برمی‌گردم. اگر کار این است بهتر است آدم بمیرد. مردها همه متوجه مرد کهنه‌پوش شدند. پدر گفت: چرا داری مزخرف می‌گویی مرد؟ من یک اعلامیه دارم

که نوشته مردها بالا رفته. در روزنامه هم خواندم برای میوه‌چینی یک عالمه کارگر می‌خواهند. مرد ژنده‌پوش گفت: اما اگر توی ولایتان جایی دارید برگردید.

پدر گفت: نه خیر نداریم، از زمین‌هایمان بیرونمان کردند. مرد ژنده‌پوش گفت: خب پس من ناامیدتان نمی‌کنم. پدر عصبانی شد. گفت: نه، حالا که گفتم تا آخرش بگو! مرد ژنده‌پوش گفت: این اعلامیه‌ها دروغ است. این مردک هشتصد نفر کارگر می‌خواهد، می‌آید پنج هزار تا از این اعلامیه‌ها چاپ می‌کند. شاید بیست هزار نفر این اعلامیه را بخوانند. آن وقت، ممکن است سه هزار نفر که از سختی‌های زندگی دیوانه شده اند راه بیفتند و به آنجا بروند. بعدش شما و پنجاه خانواده دیگر می‌روید و کنار یک آبگیر چادر می‌زنید. یارو، می‌آید به چادرتان سر می‌زند تا ببیند چیزی دارید بخورید یا نه. اگر چیزی نداشته باشید بخورید، به شما می‌گوید اگر کاری خواهید فلان ساعت بروید به بهمان جا. وقتی شما به آنجا می‌روید، می‌بینید هزار نفر منتظرند. یارو می‌آید و می‌گوید: من ساعتی بیست سنت می‌دهم. ممکن است نصف جمعیت قبول نکند، ولی پانصد نفر می‌مانند چون دارند از گرسنگی می‌میرند. آنها می‌دانند هرچه کارگر بیشتر و گرسنه‌تر باشد، می‌توانند مزد کمتری بدهند. حتی اگر بتواند کارگرها را با بچه‌هایشان برای هلوچینی استخدام می‌کند.

اما چاره‌ای نیست، باید بروید. چون من نمی‌خواهم نگرانان کنم با این حال وقتی با آن مردک روبه رو شدید، از او بپرسید که چقدر می‌خواهد مزد بدهد؟ بگوئید حرف‌هایش را بنویسد. اگر این کار را نکنید، بیکار می‌مانید. صاحب اردوگاه که روی صندلی‌اش خم شده بود تا مرد کوتاه و ژنده‌پوش را بهتر ببیند به او گفت: نکند

شما هم از همان آدم‌هایی هستید که گاهی وقت‌ها می‌آیند اینجا و دنبال آشوب می‌گردند؟ از همان‌ها که مردم را تحریک می‌کنند.

مرد ژنده‌پوش گفت: نه، ولی من بعد از یک سال که دو تا از بچه‌ها و زنم را از زور گرسنگی از دست دادم، اینها را فهمیدم. همان موقع که دو تا کوچولو هام با شکم‌های بادکرده زیر چادر افتاده بودند و پوست و استخوان شده بودند و من چپ و راست می‌دویدم تا کار گیر بیاورم... بعد مامور متوفیات آمد گفت این بچه‌ها قلبشان گرفته و مرده اند. این کاغذ را هم نوشت! همه ساکت بودند و گوش می‌کردند. مرد ژنده‌پوش نیم‌چرخ زد و فوری در تاریکی شب گم شد. صاحب اردوگاه گفت: مرتیکه حقه‌باز! این روزها از این آدم‌ها توی راه زیاد پیدا می‌شوند. تام و پدر و کیسی به طرف چادر خانواده رفتند. تام به پدر گفت: من با عمو جان می‌روم بیرون بخوابم. توی جاده کمی جلو می‌رویم. چشمایتان را خوب باز کنید تا ما را ببینید. ما طرف راست جاده ایم.

ماشین‌های مهاجران در کوره راه‌ها می‌خزید و به شاهراه می‌رسید و در جاده بزرگ به سوی غرب می‌رفت. بهشت غرب برای همه یک رویا بود. همه آموخته بودند که صبح‌ها چگونه به سرعت چادرها را برچینند و رختخواب‌ها و ظرف‌ها را بار بزنند و شب‌ها فوری چادرها را به پا کنند و بارها را بچینند. اما هرچه بود تب رفتن بر همه مستولی شده بود و اتومبیل‌های مهاجران به کندی خود را روی جاده پیش می‌کشید.

صبح روز بعد، خانوادهٔ جود به آهستگی به راه خود ادامه دادند، از قلعه‌های سلسله کوه‌های نیومکزیکو و به فلات‌های آریزونا رسیدند و پس از گذشتن از یک بیابان در مرز ایالت، مأموری راهشان را بست و از آنها پرسید کجا می‌روند و چقدر در آنجا می‌مانند. آنها گفتند می‌خواهند از آن ایالت عبور کنند. مأمور مرزی اثاثیهٔ آنها را گشت و بعد برجسی روی شیشهٔ جلوی ماشین چسباند و گفت: خوب حالا بروید اما هر چه زودتر بروید بهتره.

آنها هم راه افتادند. آفتاب بود و خشکی هوا. آب نیز نایاب بود و مجبور بودند آن را قمقمه ای ده پانزده سنت بخرند. و بعد آنقدر در جاده رفتند تا به رودخانه ای رسیدند. در اردوگاه کوچکی که در آنجا بود، هر خانواده یک چادر زده بود. روتی و وینفیلد به آب زدند. حال مادر بزرگ خوب نبود و آنها چهل دلار بیشتر پول نداشتند. نوآ گفت: دیشب همه‌اش مادر بزرگ آن بالا روی ماشین دندان قروچه می‌کرد. اختیارش دیگر دست خودش نیست. تام گفت: اگر استراحت نکند از دست می‌رود.

مردها رفتند که خود را در رودخانه بشویند. پدر بهت زده به قلعه‌های تیز کوه‌ها و صخره‌های آریزونا نگاه کرد و گفت: یعنی ما از این‌ها رد شدیم؟ عموجان گفت: آره فعلاً که توی کالیفرنیا هستیم. تام گفت: باز هم کویر است. اما بکوب می‌رویم. پدر چرا توی فکری؟ پدر گفت: یک خرده استراحت لازمه، مخصوصاً برای مادر بزرگ. اما چهل دلار دیگر بیشتر پول نداریم. باید فوری همه برویم سر یک کار و پول در آوریم. نوآ در حالی که در آب خنک بود گفت: دلم می‌خواهد این تو بمانم، برای همیشه.

مردهای خانوادهٔ جود از آب در آمدند. پدر گفت: بهتر است زودتر برویم و این سفر را تمامش کنیم. تام و نوآ از بقیه دور شدند و زیر درخت‌ها دراز کشیدند. نوآ بلند شد و گفت: تام من همین جا می‌مانم، دیگر جلوتر نمی‌آیم. من نمی‌توانم از آب دور بشوم. تام گفت: مگر دیوانه شدی؟ خانواده را چکار می‌کنی؟ مادر را؟ نوآ گفت: من ماهی می‌گیرم. اینجا از گرسنگی نمی‌میرم. من که کاری از دستم بر نمی‌آید. تو به مادر بگو. خیلی غصه ام می‌گیرد. اما دست خودم نیست، باید بروم. بعد، به سوی پایین رودخانه رفت و از تام دور شد. تام دنبالش رفت و گفت: آخر نکبت و ایستا ببین چی می‌گویم.. اما نوآ تندتر رفت. تام خواست دنبالش برود اما منصرف شد. بعد آنقدر نگاه کرد که نوآ در میان بته‌ها و درختان گم شد.

غروب آن روز، مادر و روزاشارن با مادر بزرگ که حالش بد بود توی چادر بودند که مرد سیه چهره ای که هفت تیر و سردوشی داشت و مدال نقره ای کلانتر روی سینه‌اش بود سرش را کرد توی چادر و پرسید: مردهایتان کجا هستند؟ از کجا می‌آید؟ مادر گفت: از اوکلاهما. می‌خواهیم همین امشب برویم. کلانتر گفت: کار عاقلانه همین است. چون اگر فردا همین وقت اینجا بینم‌تان، توقیف‌تان می‌کنم. بیخود این جا اطراق نکنید. مادر عصبانی شد. ماهیتابه را برداشت و فریاد زنان به کلانتر گفت: یک باتون و یک هفت تیر به خودت آویزان کردی و ما را استنطاق می‌کنی؟ شانس آوردی مردهایمان اینجا نیستند. توی ولایت ما به شما یاد می‌دهند چطوری جلوی زبانشان را بگیرند. کلانتر گفت: فعلاً که توی کالیفرنیا هستید. بی‌سروپاها، نباید در اینجا لنگر بیندازید! و چرخید و رفت.

کمی بعد تام آمد. مادر دیگ آبی روی آتش گذاشته بود تا سیب زمینی آب پز بپزد. تا تام را دید دلش آرام گرفت چون می‌ترسید کلانتر سراغ تام برود و تام حسابش را برسد. مادر قضیه آمدن کلانتر را به تام گفت. تام هم به او گفت که نوآ آن‌ها را ترک کرده است. مادر پرسید: چرا؟ تام گفت: نمی‌دانم. و بعد حرف‌های نوآ را برای مادر گفت. مادر مدتی طولانی ساکت بود. بالاخره گفت: خانواده دارد پخش و پلا می‌شود. نمی‌دانم چرا. انگار من هم فکرم اصلاً کار نمی‌کند. تام همه را صدا کرد و گفت که کلانتر آمده است و زودتر باید راه بیفتند. آن‌ها آماده شدند که بروند، اما آقای ویلسون آمد. خیلی مضطرب بود. گفت حال خانمش خیلی وخیم است و نمی‌تواند از جایش جنب بخورد و اگر استراحت نکند زنده به آن طرف تر نمی‌رسد. بعد اصرار کرد بقیه بروند. دوباره چادرها را برچیدند و کامیون را بار زدند.

پدر که خواست سوار کامیون شود دو تا اسکناس مچاله شده و کمی سیب زمینی و گوشت نمک زده به آقای ویلسون داد و گفت: خیلی خوشحال می‌شوم اگر این‌ها را قبول کنید. آقای ویلسون سرش را پایین انداخت و گفت: من این کار را نمی‌کنم. برای خودتان چیزی نمی‌ماند. مادر پول و غذا را گرفت و جلوی چادر آنها گذاشت و کمی بعد کامیون راه افتاد. اما مادر بزرگ هم حالش خیلی بد بود. جاده خراب بود و تام با دنده دو می‌رفت تا فنرهای کامیون آسیب نبیند. مدتی بعد موتور داغ کرد و تام ماشین را نگه داشت و خاموش کرد تا موتورش خنک شود. وقتی پایین آمد در حالی که به زمین سوخته کویر و کوه‌های خاکستری نگاه می‌کرد به آل گفت: معلوم نیست بتوانیم بی خطر به آخر اینجا برسیم. مدتی بعد دوباره راه افتادند. در قسمت عقب کامیون مادر کنار مادر بزرگ خوابیده بود اما حال مادر

بزرگ هر لحظه خراب تر می‌شد. وسط راه پلیس جلوی کامیون را گرفت. یکی شان گفت بازرس کشاورزی هستند.

آنها همه جای کامیون را گشتند تا مبدا بذریا گیاه کاشتنی همراه خانواده جود باشد. پلیس‌ها وقتی وضع مادر بزرگ را دیدند از ترس اینکه نمیرد آنها را زیاد معطل نکردند. مادر هم که می‌ترسید تام در وسط کویر بایستد چیزی راجع به وخامت حال او به کسی نگفت. بالاخره وقتی آنها به دره ای سرسبز و پر از باغ‌هایی میوه رسیدند تام کامیون را نگه داشت و همه پایین آمدند و با تعجب به طبیعت زیبا نگاه کردند. مادر نیز به زحمت از عقب کامیون پایین آمد اما برای اینکه نیفتد به کامیون تکیه داد. از خستگی و بی‌خوابی چشمانش ورم کرده و سرخ بود. تام پرسید: مادر چته، ناخوشی؟ مادر در حالی که به دره نگاه می‌کرد گفت: کاش می‌توانستم حالا به‌تان نگویم. اما مادر بزرگ مُرد! من به مادر بزرگ گفتم که کاری نمی‌توانم برایش بکنم. لازم بود خانواده از کویر رد بشود. نمی‌شد وسط کویر ایستاد. بچه دنبلمان بود، بچه روزاشارن توی شکمش. بعد با دستانش چهره‌اش را پوشاند.

در کالیفرنیا کشاورزی صنعتی شده بود و مالکان هر روز تعدادشان کمتر و وسعت زمین‌هایشان بیشتر می‌شد. خانواده‌های مهاجر، خانواده‌هایی که تراکتورها آنها را از زمین‌هایشان رانده بود از آرکانزاس، اوکلاهما، تگزاس، نیو مکزیکو و نوادا با شکم‌هایی گرسنه به آن سمت برای پیدا کردن کار می‌آمدند. درست است که این مهاجرها از نسل ایرلندی‌ها، اسکاتلندی‌ها، آلمانی‌ها، و انگلیسی‌ها بودند اما غریبه نبودند. هفت پشیشان آمریکایی بود. با وجود این مالکان، دکانداران و بانکداران از

دست مردم خشمگین و گرسنه ناراحت بودند و از آنها می‌ترسیدند، چرا که مهاجران پولی نداشتند تا خرج کنند.

سیصد هزار مهاجر، فقط زمین و غذا می‌خواستند، ولی چون به آنها اجازه داده نمی‌شد در زمین‌های بایر کار کنند، حسرت می‌خوردند. آخر آنها احساس می‌کردند بایر انداختن زمین هنگامی که بچه‌های آنها گرسنه است گناه است. و بعد وقتی آنها به جنوب ایالت می‌رسیدند پرتقال‌های طلایی را می‌دیدند که از شاخه‌ها آویزان هستند اما ارتش بزرگ تفنگداران از پرتقال‌ها مواظبت می‌کردند تا کسی برای بچه‌ها گرسنه‌اش پرتقالی نچیند. این بود که با ابوطیاره‌هایشان به شهر می‌رفتند اما نمی‌دانستند شب کجا بخوابند. شهر آوارگان در کنار آب‌ها بود. و هورویل کنار رودخانه نیز یکی از این اردوگاه‌ها بود.

خانواده جود جسد مادر بزرگ را به مأموران کفن و دفن دادند تا آنها او را در زمین‌های شهرداری دفن کنند. چون خرید کافور، تابوت و قبر حداقل ده برابر پولی می‌شد که آنها داشتند. وقتی بالاخره آنها از سر اجبار جلوی اردوگاه هورویل رسیدند تام کامیون را نگه داشت و با کنجاوی نگاهی به آدم‌ها و خانه‌های اردوگاه انداخت. به پدر گفت: چنگی به دل نمی‌زند. می‌خواهی برویم جای دیگر را هم ببینیم. پدر گفت: اول باید دید وضع از چه قرار است. تام از ماشین پایین آمد و روتی و وینفیلد مثل همیشه با سطل پایین پریدند و به طرف رودخانه رفتند. پدر آمد پایین تا بفهمد می‌شود آنجا چادر زد یا نه. اما مادر گفت: چادر بزیم بابا. من ذله شدم. شاید بتوانیم خستگی در کنیم.

فوری چادر زدند و وسایل را از کامیون خالی کردند. اما آنجا جای کثیف و درهمی از چادرها و خانه‌های مقوایی و آلونک‌ها و ماشین‌های قراضه و آدم‌ها بود و فقر و گرسنگی و مریضی در میان مردها و زن‌ها و بچه‌ها بیداد می‌کرد. تام به طرف مرد جوانی رفت که داشت ماشینش را تعمیر می‌کرد و به او کمک کرد. مرد جوان که اسمش فلوید بود گفت: شما تازه رسیدید. شاید بهتر از ما بتوانید بگویید چرا هر وقت یک جا و می‌ایستید هی کلانتر و مامورها این طرف و آن طرف پخش و پلاتان می‌کنند.

تام پرسید: واسه چی؟ مرد جوان گفت: هر کسی یک چیزی می‌گوید. بعضی‌ها می‌گویند این‌ها از رأی ما می‌ترسند. پرت و پلامان می‌کنند تا نتوانیم رای بدهیم. بعضی‌ها می‌گویند واسه این است که بیکار نمایم. بعضی‌های دیگر می‌گویند اگر یکجا بمانیم برایشان مشکل می‌شویم. خودت ایستا می‌بینی. تام گفت: مگر ما ولگردیم. ما دنبال کار می‌گردیم، هر کاری باشد. مرد گفت: خیال می‌کنی ما دنبال چی می‌گردیم؟ من از وقتی آدمم اینجا دارم از گرسنگی سقط می‌شوم. البته الآن کار چندانی پیدا نمی‌شود. هنوز برای انگور و پنبه چینی زود است.

تام گفت: اما توی ولایت ما کسانی با این اعلامیه‌های زرد رنگ آمده بودند می‌گفتند برای چیدن محصول کارگر می‌خواهند. مرد جوان خندید و گفت: انگار حدود سیصد هزار نفری که اینجا هستند همه این اعلامیه نکبتی را دیده اند. می‌دانی چرا چون اگر این‌ها برای یک نفر کار داشتند و یک نفر هم پیدا می‌شد کار کند مجبور می‌شدند هر چه آن یک نفر می‌خواهد بهش بدهند. اما اگر صد نفر بیایند و خانواده شان هم گرسنه اند باشند و آن کار را بخواهند هر چی که این‌ها

بدهند آن صدا قبول می‌کنند تا بتوانند شکم بچه هایشان را پر کنند. حتی برای گرفتن آن یک کار همدیگر را می‌کشند. می‌دانی آخرین مزدی که من گرفتم چقدر بود؟ پانزده سنت. یک دلار و نیم برای ده ساعت کار. فرصت سرخاراندن هم نداشتیم. تام گفت: این همه باغ اینجاست. این‌ها همه کارگر می‌خواهد.

فلوید گفت: فقط وقتی میوه‌ها می‌رسد یعنی فقط توی پانزده روز فوری سه هزار تا کارگر می‌خواهند. چون اگر هلوها را نچینند می‌گندد. اما می‌آیند این اعلامیه‌ها را چاپ می‌کنند تا هزاران نفر بیایند و هر چقدر دلشان می‌خواهد مزد بدهند. تام گفت: اما موقع رسیدن هلوها اگر مثلاً همه با هم دست به یکی کنند و بگویند: بگذارید هلوها بگندد، مزدها فوری بالا می‌رود نه؟ فلوید گفت: در این صورت مردم یک رئیس می‌خواهند. اما تا یارو بخواهد دهانش را باز کند، می‌گیرند و می‌اندازندش زندان. تام با عصبانیت گفت: پس باید هرچه به ما دادند، قبول کنیم و یا از گرسنگی بمیریم، نه؟ دلم می‌خواهد یک وقتی حساب اینها را برسیم. فلوید گفت: باید این کار را کرد، اما نباید رفت و روی پشت بام جار زد، چون بچه آدم خیلی طاقت گرسنگی را ندارد، حداکثر دو یا سه روز. تام از فلوید جدا شد و جلوی چادر خودشان پیش آل رفت.

مادر جلوی چادر با هیزم غذا می‌پخت اما وقتی سرش را بلند کرد دایره‌ای از بچه‌های گرسنه را دید که بوی غذا به دماغشان رسیده بود و فوری جمع شده بودند و با شرم به غذا پختنش نگاه می‌کردند. در چادر، رزاشارن به کانی گفت: من باید بروم به مادر کمک کنم. اما هر بار خواستم بروم یکدفعه عقم گرفت. شوهرش کانی گفت: اگر می‌دانستم این جوری می‌شود نمی‌آمدم. شب‌ها درس تراکتور می‌خواندم و

روزی سه دلار در می‌آوردم. با روزی سه دلار می‌شود خیلی خوب زندگی کرد و هر شب به سینما رفت. رزا شارن گفت: باید وقتی بچه که به دنیا می‌آید ما خانه داشته باشیم. من نمی‌خواهم توی چادر به دنیا بیاورمش.

وقتی خانوادهٔ جود ناهار می‌خوردند، بچه‌هایی که آنجا جمع شده بودند خیره خیره به دیگ و غذا خوردن خانوادهٔ جو نگاه می‌کردند. مادر بعد از اینکه غذای همهٔ خانواده را کشید، دیگ را گذاشت وسط آنها و بچه‌ها به آن هجوم بردند. بعد از غذا، آل آمد و تام را پیش فلوید برد. فلوید گفت: یکی که همین الان از اینجا رد می‌شد گفت در شمال کار پیدا می‌شود؛ درهٔ سانتاکلارا. البته خیلی از اینجا دور است. باید عجله کرد و شب راه افتاد. نباید هم به هیچ کس گفت.

در همین موقع، ناگهان یک شورت نو وارد اردوگاه شد و مردی از آن بیرون آمد و وسط چادرها ایستاد. اما کلانتر از ماشین پایین نیامد. تام و فلوید و آل بی اختیار رفتند طرف شورت. مردی که از شورت پیاده شده بود به یک گروه از مردان نزدیک شد. پرسید: شما کار می‌خواهید؟ در تولا فصل میوه چینی است. برای چیدن میوه‌ها کارگر زیادی می‌خواهیم. یکی از مردها پرسید: چقدر مزد می‌دهید؟ مرد گفت: حدود سی سنت. یکی گفت: قرارداد می‌بندید؟ مرد گفت: آره، اما مردها هنوز درست معلوم نیست.

فلوید به مرد نزدیک شد و گفت: به ما نشان بدهید صاحبکار هستید و اجاره نامه دارید. یک ورقه هم برای استخدام ما امضا کنید. معلوم کنید که کجا و کی بیاییم و چقدر مزد می‌دهید، آن وقت همه مان می‌آییم. مرد گفت: من هنوز هیچ چیز

نمی‌دانم. ضمناً به معلم هم احتیاج ندارم که به من بگوید چکار کنم. فلوید گفت: پس حق ندارید کارگر استخدام کنید. مرد گفت: من حق دارم هر کاری دلم می‌خواهد بکنم. فلوید گفت: آره، پنج هزار نفر را می‌کشاند آنجا و نفری پانزده سنت مزد می‌دهند. تا حالا دو دفعه این حقه را به من زده اند. اگر راست راستی کارگر می‌خواهد اجاره نامه‌اش را نشان بدهد و بنویسد چقدر مزد می‌دهد.

صاحبکار به طرف شورلت برگشت و داد زد: جو! این یارو حرف سرخ‌ها را می‌زند. آشوب طلب است. تا حالا ندیدیش؟ کلانتر به تندی در ماشین را باز کرد و پایین آمد. بعد گفت: به نظرم می‌شناسمش. هفته پیش وقتی در ایستگاه ماشین‌های کهنه دزدی شد، به نظرم او را آنجا دیدم. آره! خودش است. زود سوار شو! کلانتر شلوار سواری و پوتین داشت و جلدچرمی و هفت تیری به قطار فشنگش آویزان بود. تام گفت: اما دلیلی علیه او ندارید. کلانتر چرخید و به تام گفت: تو هم همین طور. زیادی حرف بزنی افسار بهت می‌زنم. شما بی شرف‌ها کاری جز دعوا راه انداختن و ماجراجویی ندارید. ضمناً اداره بهداشت دستور داده که اردوگاه را خراب کنیم. بروید تولا! اینجا هیچ غلطی نمی‌شود کرد.

تام به فلوید چشمکی زد. کلانتر به فلوید گفت: سوار شو. اما فلوید چرخی زد و مشتت به دهان کلانتر کوبید و فرار کرد. کلانتر تلوتلویی خورد و تام هم به او پشت پا زد. کلانتر افتاد، اما هفت تیرش را کشید و شلیک کرد. تیر به دست زنی که جلوی چادر ایستاده بود خورد. کلانتر دوباره هفت تیرش را بلند کرد تا فلوید را با تیر بزند. اما کشیش کیسی لگدی به پس کله پلیس زد و کلانتر از حال رفت. مرد دیگر که وضع را این طور دید، با شورلت فرار کرد. تام هفت تیر کلانتر را توی خارستان

انداخت. کیسی به تام گفت: فرار کن و توی جنگل قایم شو. کلانتر تو را دید. زیر تعهدت زدی. برت می‌گردانند زندان. تام از بین جمعیت بیرون رفت و پا به فرار گذاشت. ناگهان صدای سوتی آمد و همه پراکنده شدند. چند لحظه بعد، ماشین پلیس وارد اردوگاه شد و چهار تفنگدار از آن پایین پریدند. کیسی به آنها نزدیک شد و گفت: من یکی از هم قطاری‌های شما را زدم.

پلیس‌ها، کیسی و کلانتر را سوار کردند و با خود بردند. جلوی چادر عموجان و پدر داشتند درباره کار کشیش کیسی صحبت می‌کردند که روزاشارن مثل آدم‌های گیج از چادر بیرون آمد و با نگرانی پرسید: کانی کجاست؟ خیلی وقت است ندیدمش. مادر گفت: اگر دیدمش بهش می‌گم تو دنبالش می‌گردی. اما روزاشارن به گریه افتاد و گفت: او نباید مرا تنها بگذارد. مادر گفت: مگر به تو چیزی گفته؟.

اما روزاشارن جواب مادر را نداد. پدر گفت: کانی هیچ چیز بارش نبود. من خیلی وقت بود این را حس می‌کردم. مدتی گذشت اما از کانی خبری نشد. دیگر شب شده بود. آل رفت و تام را صدا کرد. توی راه به تام گفت: به نظر من کانی بی خبر گذاشته رفته یک جای دور. چون کنار رودخانه دیدمش داشت می‌رفت طرف جنوب. چند قدم مانده به چادرشان ناگهان فلوید را دیدند. فلوید پرسید: شما تصمیم گرفتید راه بیفتید؟ تام گفت: هنوز نمی‌دانم. به نظر تو برویم؟

فلوید گفت: نشنیدی کلانتر چه گفت. اگر نروی دختل را می‌آورند. تام گفت: پس بهتره بزنیم به چاک. آل به فلوید گفت: یکی می‌گفت این نزدیکی‌ها یک اردوگاه دولتی خوب هست. کجاست؟ فلوید گفت: توی جاده ۹۹ به طرف جنوب. دوازده

کیلومتر که رفتی می‌پیچی. نزدیک وید پاچ است. اما فکر کنم پر باشد. تام و آل از فلوید خداحافظی کردند و پیش بقیه خانواده شان رفتند. تام گفت: باید از اینجا برویم. امشب می‌خواهند اردوگاه را آتش بزنند. من می‌روم دنبال عموجان. تام، عموجان را بیرون از اردوگاه پیدا کرد. اما عموجان به تام گفت: برو. من به هیچ دردی نمی‌خورم غیر از اینکه گناهان خودم را به دوش بکشم.

تام، چند ضربه به عموجان زد و عموجان بیهوش شد. سپس او را بغل کرد و با خود به اردوگاه برگرداند. وقتی می‌خواستند حرکت کنند، روزاشارن نمی‌آمد. می‌گفت: من کانی را می‌خواهم. تا وقتی کانی نیاید من راه نمی‌افتم. تام گفت: کانی ما را پیدا می‌کند. من نشانی هایش را به مغازه دار دادم. ما را پیدا می‌کند. و هرطور بود او را نیز سوار کامیون کردند و به راه افتادند. اما هنوز نرفته بودند که گروهی شروع به آتش زدن اردوگاه کردند.

کامیون کجدار و مریز می‌رفت. کمی که رفتند، ناگهان یک گروه که در دستانشان کلنگ و تفنگ بود، کامیون آنها را محاصره کردند. یکی از آنها گفت: هی! این جووری کجا می‌روید؟ تام گفت: ما اهل اینجا نیستیم. به ما گفته اند طرف تولار کار پیدا می‌شود. مرد گفت: راه را عوضی آمده اید. طرف شمال باید بروید. پیش از چیدن پنبه هم برنگردید. چون ما از شما نکبت‌ها خوشمان نمی‌آید.

جلوی کامیون پر از مردان مسلح بود. تام دور زد. فانوس‌هایی سرخ در طول جاده تکان می‌خورد. چند لحظه بعد شعله‌های آتش، تمام اردوگاه هورویل را روشن کرد. تام، چراغ‌ها را خاموش کرد و دوباره نیم دوری زد و خاموش از سینه کش

کوتاهی بالا رفت و وقتی به جاده بزرگ رسید چراغ ماشین را روشن کرد و دوباره به طرف جنوب رفت. مادر گفت: تام کجا می‌روی؟ تام گفت: می‌رویم اردوگاه دولتی را پیدا کنیم. می‌گویند آنجا تمیز است و حمام و دستشویی هم دارد. پفیوزها! می‌ترسم آخر یکی شان را بکشم. مادر گفت: آرام باش تام. اینها هفت تا کفن می‌پوسانند، ولی باز هم ما و امثال ما زندگی می‌کنیم. آنها نمی‌توانند ما را از بین ببرند. ما ملت هستیم. تام گفت: آره، اما همیشه توی سرمان می‌زنند.

باغ‌ها پر از میوه بود و جاده پر از گرسنگان. خوشه‌های خشم مردم در حال رسیدن بود. اما شرکت‌های بزرگ به جای پرداخت پول بیشتر به کارگران، گاز اشک آور و اسلحه می‌خریدند و نگهبان استخدام می‌کردند.

وقتی خانواده جود به اردوگاه دولتی ویدپاچ رسید، شب شده بود. تام از نگهبان جلوی در پرسید: بینم برای ما جا ندارید؟ نگهبان گفت: چرا یک جا هست. و آنها را راهنمایی کرد کجا بروند. وقتی تام توی اردوگاه، کامیون را نگه داشت نگهبان شب آمد و به آنها گفت که آن اردوگاه را کشاورزهای مهاجر با کمک هم می‌گردانند و پلیس نمی‌تواند وارد آنجا شود. پدر و بقیه مشغول چادر زدن شدند و تام با نگهبان به دفتر اردوگاه رفت. توی دفتر نگهبان فرم مشخصات آنها را پر کرد و گفت: فردا افراد کمیته مرکزی اردوگاه را می‌بینید و به شما می‌گویند که چکار بکنید. در اینجا پنج بخش بهداشتی هست. هر بخش نماینده خودش را برای کمیته مرکزی انتخاب می‌کند. قوانینی را که کمیته وضع می‌کند همه باید اطاعت کنند. زن‌ها هم کمیته دارند. به امور بهداشتی خانم‌ها می‌رسند. اگر هم کسی سه بار پشت سر هم در درس درست کند، کمیته از اردوگاه بیرونش می‌کند. این هم بگویم

که کلانتر و مالک‌ها از این اردوگاه مهاجرها خوششان نمی‌آید و منتظر بهانه هستند تا جمعش کنند.

آن شب خانواده جود از شدت خستگی خیلی زود خوابشان برد. تام، صبح روز بعد و قبل از اینکه دیگران بیدار شوند با خانواده ای در نزدیکی چادرشان آشنا شد. آنها به تام پیشنهاد کردند که همراهشان به سر کار برود. تام هم دنبال آنها رفت. اسم مرد تیموتی والیس و اسم پسرش ویلکی بود. تیموتی عضو کمیته مرکزی اردوگاه بود. آنها دوازده روز بود که برای مزرعه دار کوچکی که آدم خوبی بود، کار می‌کردند و اگر چه کارشان خیلی طول نمی‌کشید، اما خودشان هم نمی‌دانستند که چرا تام را با خود می‌برند. آنها ساعتی سی سنت مزد می‌گرفتند، اما وقتی آن روز تام را به صاحبکارشان آقای تامس معرفی کردند، آقای تامس گفت: از امروز ساعتی بیست و پنج سنت می‌دهم. چون دیشب شرکت مالک‌ها که من عضو آن هستم و تحت نظر بانک غرب اداره می‌شود، دستور داده که بیشتر از بیست و پنج سنت ندهید. و اگر من اطاعت نکنم، به من وام نمی‌دهند.

آقای تامس رفت و روزنامه ای آورد که در آن نوشته شده بود: مردم، شب گذشته به خاطر نفرت از توطئه‌های مبلغان سرخ، یک اردوگاه فصلی را آتش زدند. آقای تامس گفت: شرکت، این آدم‌ها را فرستاده بود. حالا قضیه را می‌فهمید! بالاخره تیموتی، ویلکی و تام قبول کردند که با آن شرایط باز هم کار کنند. آقای تامس پرسید: شما در اردوگاه دولتی زندگی می‌کنید؟ شنبه شب‌ها برنامه جشن دارید؟

ویلکی گفت: بله. تامس گفت: شبیه آینده مواظب باشید. شرکت، از اردوگاه‌های دولتی خوشش نمی‌آید. چون دارند عادت می‌کنند که با آنها مثل آدم رفتار شود و کلانتر هم حق ندارد به آنجا برود. حالا فرض کنید که آنجا دعوایی حسابی را بیفتد؛ شلیک هم بکنند. آن وقت نمی‌شود جلوی پلیس را گرفت؛ داخل می‌شوند و همه را بیرون می‌ریزند. منظورم را که می‌فهمید. تیموتی از آقای تامس تشکر کرد و هر سه مشغول کردن یک آبراه شدند.

آن روز صبح مدیر اردوگاه پیش مادر تام آمد و پرسید به چیزی احتیاج ندارند؟ مادر خیلی تعجب کرد. بعد از خوردن صبحانه، پدر و آل به دنبال پیدا کردن کار رفتند. یکی - دو ساعت بعد، روزاشارن که تازه از حمام آمده بود، گفت که زنی به او گفته که هر روز یک کمک پزشک به اردوگاه می‌آید. مادر گفت: حس می‌کنم دوباره مثل یک آدم شده ام. چند دقیقه بعد، سه زن از کمیته زنان بخش بهداشتی ۴ به آنها سر زدند و مادر را بردند و رخسویخانه، حمام، توالت، خیاطی و شیرخوارگاه را به او نشان دادند و او را با مقررات این مکان‌ها آشنا کردند. بچه‌ها برای نخستین بار به زمین بازی رفتند و مشغول بازی شدند. اما از آن طرف با اینکه آل، جان و پدر، غروب برگشتند، اما کاری پیدا نکرده بودند.

شنبه ساعت هفت شب، همه شام خورده بودند و خود را برای رفتن به جشن آماده می‌کردند. محوطه جشن را چراغانی کرده بودند. پنج عضو کمیته مرکزی اردوگاه در چادر رئیس گروه آقای هستن، جمع شده بودند. هستن گفت: چه شانسی آوردیم که فهمیدیم می‌خواهند مراسم ما را به هم بزنند. سپس، یکی رفت و رئیس کمیته جشن‌ها ویلی اتین را صدا زد. هستن از ویلی پرسید: کاری کردی؟ ویلی گفت:

آره. وقتی جشن و پایکوبی شروع بشود، همه گوش به زنگ می‌ایستند. تا صدایی بلند شود و مامورها بخواهند جارو جنجال راه بیندازند، بچه‌ها دورشان را می‌گیرند و آنها را می‌برند بیرون. هستن گفت: گوش کن ویلی! مبادا به این یاروها آسیبی برسد. پلیس پشت نرده‌ها می‌ایستد و اگر دردسری پیش بیاید می‌ریزد تو. ویلی گفت: نه، آنها را از پشت اردوگاه و از وسط صحرا می‌برند.

جشن در حال شروع شدن بود. دور تا دور اردوگاه حصار آهنی نصب شده بود. در سراسر طول حصار، هر بیست متر یک نگهبان لای علفها نشسته بود و کشیک می‌کشید. از اردوگاه‌های دیگر هم به محل جشن می‌آمدند. ویلی به سراغ تام رفت و او را هم برای کشیک جلوی در و نشان کردن آشوبگرها برد. دم در ورودی، تام تازه واردها را بازرسی می‌کرد. در همان حال ناگهان سه نفر کارگر جوان را دید که مشکوک به نظر می‌رسیدند. تام رفت و موضوع را به ویلی گفت. کارگرهای مشکوک گفته بودند فردی به نام جکسون در بخش چهار آنها را دعوت کرده است. ویلی تحقیق کرد و فهمید که آنها دروغ گفته‌اند. جشن شروع شد. نوازندگان شروع به نواختن کردند. تام نزدیک سه مرد جوان مشکوک ایستاده بود. آنها وارد محوطه جشن شدند و مخصوصاً شروع به بگومگو و دعوا با هم کردند. در همین موقع در تاریکی صدای سوتی آمد، اما تام و دیگران سه نفر آشوبگر را محاصره کردند و از محوطه جشن بیرون بردند.

با وجود این در بیرون از اردوگاه، راننده مسلح اتومبیل روبازی که همراه پنج نفر دیگر، پشت نرده ایستاده بود، داد زد: وا کنید. انگار اینجا جارو جنجال راه افتاده. دعوا شده. نگهبان گفت: اینجا هیچ دعوایی نشده. شما کی هستید! راننده گفت: پلیس!

نگهبان گفت: اما اینجا هیچ دعوایی نشده. مامور پلیس گوش تیز کرد تا صدایی بشنود، اما جز صدای موسیقی صدای دیگری نمی‌آمد. از طرف دیگر، هستن نیز به سراغ سه مرد آشوبگر رفت. اما نتوانست بفهمد که چه کسی آنها را فرستاده است. این بود که دستور داد که آنها را از پشت اردوگاه و از روی زرده‌های آهنی، بیرون بفرستند.

با اینکه خانواده جود در اردوگاه ویدپاچ راحت بودند، اما خورد و خوراک خوبی نداشتند. چون کار چندانی پیدا نمی‌شد. تام پیشنهاد کرد که به شمال بروند. مادر گفت: فردا صبح می‌رویم. پدر گفت: انگار همه چیز دنیا عوض شده. حالا دیگر زن‌ها همه کاره شده اند و عصبانی شد و رفت.

سپیده هنوز زنده بود که مادر همه را بلند کرد. وسایلشان را بار کامیون کردند و دوباره راه افتادند و مدتی بعد در جاده ۹۹ به سمت شمال ایالت می‌رفتند. در راه تام یواشکی لبخند زد و جلوی آل به مادرش گفت: مادر! امروز آل خیلی پکر به نظر می‌رسد. در جشن با یک دختر صحبت می‌کرد. ناراحت نباش آل! نه ماه دیگر تو هم صاحب زن و بچه می‌شوی. آل گفت: خیال می‌کنی. به حومه شهر رسیده بودند که ماشینشان پنچر شد و آنها پیاده شدند. آل گفت: شاید توی همه ولایت غیر از این یک میخ پیدا نمی‌شد که آن هم به تور ما خورد!

داشتند پنچرگیری لاستیک ماشین را می‌گرفتند که اتومبیلی که از جانب شمال می‌آمد جلوی آنها توقف کرد و مردی از آن پیاده شد. بعد داد زد که اگر کار می‌خواهند در شصت کیلومتری آنجا کار هلوچینی هست. خانواده جود به طرف باغ

هلو رفتند، اما قبل از اینکه به آنجا برسند، ردیف موتورسیکلت‌های سفید پلیس را کنار جاده دیدند. پلیس‌ها آنها را با چند کامیون دیگر تا جلوی درمشتبکی بردند. اما قبل از اینکه ماشین آنها از در عبور کند، تام ردیفی از مردان را در حاشیه جاده دید که با مشت‌های گره کرده شعار می‌دادند و خیلی خشمگین به نظر می‌رسیدند.

مامورهای پلیس خانواده جود را جلوی اردوگاه بنگاه کشاورزی برد. ماموری آمد اسامی و تعداد آنها را نوشت بعد به آنها گفت که جلوی ساختمان شصت و سه بروند. گفت: هرصنوق میوه که بچینید پنج سنت مزد می‌گیرید. البته میوه‌ها نباید له بشود. اتاق آنها در ساختمان شصت و سه، بوی گند عرق تن و روغن می‌داد. بعد از اینکه بارهایشان را به درون ساختمان بردند، به باغ هلو رفتند. سپس هر یک سطلی گرفتند و شروع به هلوچینی کردند. هر سه سطل یک صندوق می‌شد. تا غروب، همه خانواده فقط یک دلار کار کردند!

تام قبل از خوردن شام، بیرون رفت تا گشتی بزند و بفهمد بیرون باغ چه خبر است. نگهبان‌ها جلویش را گرفتند ولی او به بهانه شست و شو از کنار نگهبان‌ها گذشت. وقتی تام دور می‌شد، یکی از نگهبان‌ها به دیگری گفت: پلیس آمد و سروصداها را خواباند. این طور که معلوم است یک جوانک کک توی تنبان همه می‌اندازد. یکی می‌گفت همین امشب کارش را می‌سازند. تام برگشت خانه و شام خورد و دوباره بیرون رفت. هنوز به جاده نزدیک نشده بود که مردی با تپانچه او را از رفتن باز داشت. تام برگشت، اما چند قدم رفت و دوباره ایستاد.

سپس دولا دولا در پناه علف‌ها دوید و به سیم خاردار رسید. از حصار نیز گذشت و خودش را به جاده رساند. کمی که پیش رفت، به چادری رسید که فانوسی در آن روشن بود. مردی جلوی در چادر نشسته بود. در این موقع ناگهان، کشیش کیسی از درون چادر بیرون آمد! کشیش، تام را شناخت و او را در آغوش کشید و با خود به داخل چادر برد. درون چادر سه مرد نشسته بودند. آنها با شک و تردید به تام نگاه کردند. اما کیسی او را به دیگران معرفی کرد و تام نحوه آمدنش را به آنجا برای آنها گفت. کیسی گفت: وقتی ما آمدیم، همه گفتند که برای هر صندوق دو سنت و نیم مزد می‌دهند و ما هم اعتصاب کردیم. وقتی اعتصاب ما را بشکنند فکر می‌کنم که باز هم همان دو سنت و نیم را بدهند. امروز دو روز است که چیزی نخورده ایم. تام، تو هم به همه بگو اوضاع از چه قرار است. سعی کن آنها را هم دعوت به اعتصاب کنی.

ناگهان مردی که بیرون از چادر بود، پرده را کنار زد و گفت: انگار زیر پل یک خبرهایی هست. کیسی به تام گفت: همه مرا رهبر اعتصاب می‌دانند چون خیلی حرف می‌زنم. بعد با تام به زیر پل رفتند. در همین موقع، ناگهان نورافکنی روی آنها افتاد و یکی گفت: خودشه!

کیسی گفت: دوستان من! خودتان هم نمی‌دانید چه می‌کنید. شما به گرسنه ماندن بچه‌های کوچک کمک می‌کنید. مرد خپله ای که چماقی در دست داشت گفت: حرف نزن! دهانت را خرد می‌کنم سرخ کثیف! و با چماق به سر کیسی زد. تام پرید و چماق را از مرد خپله گرفت و چند بار محکم به سر او زد. از درون بته زار، صدای همهمه ای آمد. ناگهان ضربه‌ای به سر تام خورد و تام خود را کنار جویبار کشاند و

خون‌های صورتش را شست؛ بینی‌اش شکسته بود. بعد از جویبار گذشت و به کشتزار پا گذاشت و خزیده خزیده به خانه خودشان رفت و خوابید.

صبح وقتی آفتاب به درون اتاق تابید همه خانواده صورت تام را که خون بر روی آن خشکیده بود دیدند و تام همه چیز را به آنها گفت. مادر گفت: همه بروید سر کار و بگویید تام مریض است. تام به پدر گفت: انگار دیشب اعتصاب را شکستند. ممکن است امروز به ما هم دو سنت و نیم مزد بدهند. من باید بروم. چون برای همه تان خطرناکم. در همین موقع از بیرون صدای ماشین آمد. یک عده کارگر تازه به اردوگاه آمده بودند. معلوم شد اعتصاب را شکسته اند. مادر گفت: به محض اینکه توانستیم بنزین بخریم، همه راه می‌آفتیم می‌رویم. من نمی‌گذارم تام به تنهایی برود. بعد همه غیر از تام به سر کار رفتند.

آن روز برای هر صندوق هلوچینی، دو سنت و نیم دادند! شب شد و مادر آمد. روزاشارن گفت: با این اتفاقات چه طور می‌خواهید بچه من خوب و سالم به دنیا بیاید؟ مادر گفت: بسه! زبانت را نگه دار امروز آن قدر کم مزد گرفته‌ایم که بهتر است اصلاً حرفش را ننیم. ما از اینجا می‌رویم. ناگهان روتی آمد و گفت که وینفیلد از شدت گرسنگی آن قدر هلو خورده که دل درد گرفته و افتاده است! مادر به سرعت رفت و وینفیلد را از دست سه مرد بیرون کشید و به خانه آورد. موقع خوردن شام، پدر گفت: تام! فکر می‌کنم کار یارو را ساخته ای. عموجان گفت: پلیس‌ها دارند همه جا را می‌گردند. مادر به تام گفت: می‌گویند انگار سر و صورت یارو زخم برداشته. ولی تام تو قول داده بودی که دیگر از این کارها نکنی.

تام گفت: مادر! من باید بروم. مادر گفت: تو می‌مانی. آل! کامیون را بیاور جلوی در. یک تشک می‌گذاریم ته کامیون. تام رویش دراز می‌کشد. بعد یک تشک دیگر روی او می‌اندازیم و بقیه چیزها را می‌گذاریم روی تشک‌ها، تام می‌تواند از یک سوراخ نفس بکشد. اما وقتی می‌خواستند بروند، نگهبانی به ماشین آنها نزدیک شد تا آن را واریسی کند. خانواده جود به نگهبان گفتند طرف‌های اردوگاه ویدپاچ مزد بیشتری به آنها پیشنهاد شده است و دارند به آنجا می‌روند. نگهبان، نور چراغ قوه را روی صورت پدر، عموجان و آل انداخت و وقتی دید صورت هیچ کدام از آنها زخمی نیست، پی کار خودش رفت. آنها از باغ بیرون و به طرف شمال رفتند. روزاشارن ناله می‌کرد، و هوای سرد نیش می‌زد. تام از زیر تشک‌ها بیرون آمد و به آل گفت که از راه‌های فرعی برود. مدتی در جاده‌های مارپیچ و کوهستانی جلو رفتند؛ تا اینکه به تابلو بزرگی در کنار جاده رسیدند که روی آن نوشته بود: برای پنبه چینی کارگر می‌خواهیم. تام به آل گفت ماشین را نگه دارد. سپس به آنها پیشنهاد کرد که در مزارع پنبه به کار مشغول شوند و در واگن‌های کنار نهر زندگی کنند. گفت: من هم تا وقتی صورتم خوب شود، می‌توانم زیر پل نهر قایم شوم. شب‌ها برایم غذا بیاورید. صبح روز بعد، خانواده جود در مزرعه پنبه به کار پرداختند و تام در همان نزدیکی پنهان شد. آنها، با خانواده دیگری به نام وین ریت در یک واگن زندگی می‌کردند و فقط پرده ای دو خانواده را از هم جدا می‌کرد. البته وضعیتشان از لحاظ خورد و خوراک بهتر شده بود.

آن روز، تقریباً سه دلار و نیم کار کردند. شب وقتی در حال پختن غذا بودند، وینفیلد به درون واگن آمد و گفت روتی برای بیسکویت‌هایی که می‌خورده با چند بچه گلاویز شده و وقتی کتک خورده به آنها گفته که می‌رود برادر بزرگش را

می‌آورد تا دختره را بکشد. روتی برای پز آمدن حتی گفته بود: برادرم تا حالا دو تا آدم کشته! حالا هم چون یکی را کشته رفته قایم شده. می‌تواند بیاید و تو را هم بکشد. مادر گفت: وای خدای من! بعد، غذا را به روزاشارن سپرد و کمی غذا برداشت و به مخفیگاه تام رفت. بعد از او خواست فوری به یکی از شهرهای بزرگ فرار کند. پرسید: تام! حالا می‌خواهی چکار بکنی؟ تام گفت: همان کاری را می‌کنم که کیسی کرد. کاش همه با هم متحد می‌شدیم. مادر گفت: من چطور می‌توانم از حالت خبر بگیرم؟ وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، برگرد پیش ما.

و راه افتاد که برگردد پیش بقیه خانواده. در راه به مالک مزرعه ای برخورد. مالک از مادر خواست برای کار به مزرعه کوچک پنبه‌اش در دو کیلومتری آنجا بیایند. مادر هم قبول کرد. سپس به محض رسیدن به خانه، موضوع پنبه چینی را به پدر و همسایه‌هایشان آقای وین ریت گفت. آقای وین ریت گفت: ما هم می‌آییم. بعد با نگرانی به آنها گفت که آل و دخترشان آگی، چند وقتی است با هم آشنا شده‌اند. آگی شانزده سال بیشتر نداشت و دختر زیبایی بود. آقای وین ریت از آنها پرسید: گمان نمی‌کنید بلایی سر دختر ما بیاید؟ مادر گفت: آل پسر خوبیه. ما مواظبیم. پدر با آل صحبت می‌کند. اگر هم نخواست، من صحبت می‌کنم. وین ریت خداحافظی کرد و رفت. بعد مادر به پدر گفت: اینکه گفتم من با آل صحبت می‌کنم برای این بود که نمی‌خواستم تو را اذیت کنم.

پدر گفت: می‌دانم. خیلی عجیبه! زن رئیس خانواده می‌شود. زن می‌گوید فلان کار را می‌کنم؛ فلان جا می‌روم. انگار این کارها اصلاً به من مربوط نیست. مادر گفت: آخر زن زودتر خودش را به تغییر و تبدیل عادت می‌دهد. در همین موقع، آل به

خانه آمد و گفت: من مجبورم به زودی حرکت کنم مادر. من و آگی وین ریت می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم. من می‌روم و در یک گاراژ کار گیر می‌آورم. مادر گفت: اما ما اینجا به تو احتیاج داریم. تا بهار بمان. پس کامیون را چه کسی براند؟

دو همسایه، جشن کوچک نامزدی آگی و آل را در همان واگن گرفتند. فردای آن روز، پنبه‌ها خیلی زود چیده شد، چون کارگر زیاد بود. نزدیک ظهر که برمی‌گشتند، باران شروع شد.

روزهاشان می‌لرزید. به محض اینکه به واگن‌ها رسیدند، مادر همه را برای جمع کردن هیزم بیرون فرستاد. حالا دیگر باران سیل آسا می‌بارید. با آمدن باران، دیگر کاری پیدا نمی‌شد. سرخک و ذات‌الریه بین کارگران و خانواده‌هایشان زیاد شد. دزدی و گدایی، جای وقار و غرور را گرفت. باران به درون چادر چادرنشین‌ها و ماشین‌هایشان رخنه کرد و همه آواره شدند. ماشین‌ها دیگر حرکت نمی‌کردند. برخی به شهر رفتند و خوراکی گدایی کردند یا دزدیدند. با مشت به در خانه پزشک‌ها کوبیدند، اما آنها کار داشتند و نمی‌توانستند به مریض‌های مهاجر برسند. به همین جهت مهاجرها بعد از مدتی به سراغ مأموران کفن و دفن رفتند. کم‌کم ترحم شهرها نسبت به گرسنگان، به ترس و کینه از آنها تبدیل شد. کلانترها، پلیس‌های تازه‌ای به کار گرفتند و سلاح‌های تازه‌ای سفارش دادند.

در دومین روز باران، آل پرده وسط دو واگن را از جا کند و روی کاپوت کامیون کشید و دو خانواده یکی شدند. در سومین روز، سیلاب به راه افتاد. پدر گفت: وقتش رسیده که از همه بپرسیم حاضرند سدی بزنیم یا نه؟ وگرنه باید کوچ کرد. چند

دقیقه بعد، درد زایمان روزاشارن شروع شد، اما پیش از موقع بود. خانم وین ریت و مادر، همه را به آن طرف واگن فرستادند. مردان بیل به دست، در زیر باران مشغول ساختن سدی جلوی آب شدند، اما شب، سیلاب سد را با خود برد و همه گریختند. بچه روزاشارن مرده به دنیا آمد و خودش از بی حالی خوابش برد. برای همین وقتی پدر و عموجان وارد واگن شدند روزاشارن خواب بود. پدر گفت: نمی‌دانم آب تا کجا می‌خواهد بالا بیاید.

ممکن است واگن را هم غرق کند. عموجان بچه مرده روزاشارن را در جعبه خالی سبب زمینی گذاشت و بیرون برد و آن را به جریان آب سپرد. روزاشارن بیدار شد و سراغ بچه‌اش را گرفت. مادر به او گفت که چه اتفاقی افتاده است. اما او حال گریه کردن نداشت. آنها صبحانه می‌خوردند که دوباره باران شروع به باریدن کرد. آل به کمک پدر، سکویی در واگن ساخت که دو متر از کف واگن بالاتر بود و همه وسایلشان را به روی آن سکو منتقل کردند. آب کم کم کف واگن را گرفت. همه خانواده ساکت و ناراحت بودند و در حالی که از سرما به هم چسبیده بودند، روی سکو نشستند. دو روز بعد، باران قطع شد و مادر گفت که وقت رفتن به جای بلندتری است. پدر گفت: نمی‌شود. مادر گفت: تو فقط روزاشارن را به جاده بزرگ برسان، بعدش اگر خواستی برگرد.

آل و آگی با آنها نرفتند. مادر، اثاثیه را به آنها سپرد و پدر، روزاشارن را بغل کرد و به آب زد. به بالای جاده که رسیدند، در طول جاده به راه افتادند. کمی بعد از دور، انباری را روی یک بلندی دیدند. آنها با گذشتن از گل و لای و سیم خاردار، خود را با تقلای زیادی به یک انباری رساندند. در گوشه ای از انبار، پیرمردی را دیدند که از

گرسنگی جان می‌داد. کنار پیرمرد، پسر جوانش نشسته بود. پسر گفت که پدرش از بس سهم غذایی را به او داده، دارد از گرسنگی می‌میرد. مادر چیزی به روزاشارن گفت و همه را از انبار بیرون کرد. روزاشارن نیز قدری شیر به پیرمرد داد تا از گرسنگی نمیرد.